به یک نگه ببرد رونق دیار وجود
که حسن چهره اش از طرح تیغ ناز بود

به بال عشق نشستن توان به شاخ وصال
که نخل باغ محبت بسی فراز بود

درین بساط ننوشید کس به قدر کفاف
نهان به ساغر هستی شراب راز بود

ز خویشتن برود موج در حصول جنون
که راه منزل بحر طلب دراز بود

خلم ـ ۳ حوت ۱۳۵۶

تاب خیال

همه جا یاد کند نام ترا این دل چاک
سرم از مرگ ندارد به رهٔ عشق تو باک

اگر از لطف دهی بار مرا بر در خویش
بروم مست به کویت من ازین تیره مغاک

به جز از شوق وصالت نکنم فکر دگر
که شود جان ز تن و تن برود در بر خاک

دگر آن زنگ هوس دور شد از روی دماغ
شده با آب محبت تن این سلسله پاک

به سر آنکه رسد مهر تو مدهوش شود
به دل هر که غمت شد به رهت گشت هلاک

دگرش چاره نبینم که شود وصل به هم
چو فتد تاب خیال تو به این سینهٔ چاک

نفسی نیست که موج از تو نجوید خبری
که شد از عشق تو سر مست و نه از دختر تاک

خلم ــ ۸ حوت ۱۳۵۶

تا ر تعلق

از شوق تو بر خویش نهان جامه دریدیم
در بادیهٔ عشق تو مدهوش دویدیم

اندر طلب وصل تو تا پای نهادیم
از جان و جهان پای دل خویش کشیدیم

چون تار تعلق به سر مهر تو بستیم
دیگر همه عمر از همه کس دل ببریدیم

تا رخت‌گشاییم به سر منزل مقصود
بر تن ز غمت جامه یی از درد خریدیم

چون موج ، نشستیم چنین بیخبر از خویش
کاندر دو جهان خلوت عشق تو گزیدیم

خلم ـ ۱۱ حوت ۱۳۵۶

نهنگ غم

در عمق موجهای یم پر خروش شعر
هر نیمه شب ز ساحل تاریک درد و یأس
در جستجوی گوهر عشرت شنا کنم
اما ، نهنگ غم
بر پای خاطرم ز قفا زخم میزنند،
زان رو نمیرسد به کفم دانهٔ مراد.

خلم ـ ۲۳ حوت ۱۳۵۶

زیستن چیست ؟

این جهان چیست ؟ گذرگاه حیات :
که بر او پای نهد رنگ وجود .
زیستن چیست درین وادی راز ؟
پیش کس سر ننهادن به سجود .

خلم ـ ۵ حوت ۱۳۵۷

التماس

برف میبارد به روی دهکده،
دیو شب نوشیده خون ماهتاب.
باد وحشی پنجه میساید به در،
میتپد قلب زنی با اضطراب.

بر لبانش نقش بسته رنگ یأس ،
در نگاهش برق هستی بیفروغ ،
گرد غم پوشیده چین صورتش ،
در دو چشمش صبح خوشبختی دروغ ،

مرغ جانش بال بگشوده به شوق ،
میزند پرپر به کنج لانه اش .
با تمام قدرتش دست اجل ،
تند میکوبد به پشت خانه اش .

اشک خونین میفشاند روی فرش ،
با تن زار و نحیف و رنگ زرد .
تیغ حسرت میشگافد سینه اش ،
تا به عمق پیکر مسلول سرد .

در گلویش ناله میپیچد ز ترس ،
مار غم بر گردنش آویخته .
طفل معصومش نشسته در کنار ،
با تضرع گریه اش آمیخته .

این یگانه طفلک بی سرنوشت ،
یادگار عشق نافرجام اوست .
او که میمیرد ، دریغ از کودکش !
زهر تلخ بیکسی در جام اوست .

طفل میگوید غمین و دردناک ،
خیز مادر بهر من بیدار شو !
من شدم بیحد گرسنه ، نان ، نان !
زود شو مادر ، پی این کار شو !

حرف طفل بیگناه و بی پناه ،
شعله یی بر جان مادر میزند .
مات میماند به روی طفل خویش ،
هر نفس در خون دل پر میزند .

میگشاید بهر او آغوش را ،
مادر بیچارهٔ زار و پریش .
میفشارد در بر خود تنگ تنگ ،
جسم سرد کودک معصوم خویش .

خدا پرستی،
آنست که :
خود پرستی را ، رها کنی !
(شمس تبریزی)

التجاء

ساقی به دل تیرهٔ ما نور افگن
بر جام تن ما می انگور افگن
تا دور کنی ز خود پرستی ما را
چندی به می از عقل و خرد دور افگن

خلم ــ ۱۸ جدی ۱۳۵۴

بوسه ها بر چهرهٔ وی میزند ،
تا بیاساید به خواب خوش پسر .
ای دریغا ! دست زهرآگین مرگ ،
این دو از هم دور میسازد ، دگر .

نیمهٔ شب طفلک از سرمای سخت ،
میگشاید چشم سوی مادرش .
لیک ، مادر خفته در خواب ابد
ساکن و خاموش روی بسترش .

جسم سرد مادرش را نرم نرم ،
با فغان و ناله یک سو مینهد .
آی مادر ، دیده سویم باز کن !
سر میان سینهٔ او مینهد .

بار دیگر میچکد با التماس ،
از دهانش قطره قطره این سخن .
آی مادر !... ، لب گشا !... ، حرفی بگو !...
تو ... چرا حرفی نمیگویی به من ؟!

خلم ــ ۹ حوت ۱۳۵۷

آفتاب آرزو

درتنگنای دخمهٔ تاریک زنده‌گی
هر لحظه دست سربی و سنگین یأس و درد،
بر پرده های ساز دلم
زخمه میزنند.

این یاخته های تن پولک نشان و سرد ،
با اضطراب وترس ،
از زیر تیره خاک بزرگ فریب و وهم
فریاد میکشند :

" آه ... !
ای آفتاب شوق ،
ای آفتاب گرم و طلا رنگ آرزو !
ما بیتو مرده ایم .
بر ما طلوع کن ،
بر ما طلوع کن ! "

کابل – ۳۱ حمل ۱۳۵۸

همت آزاده

در بند میارام که ننگی باشد
دنیای قفس عرصهٔ تنگی باشد
با همت آزاده تکلف کم کن
مگذار کزین بیش درنگی باشد

کابل ــ ۸ دلو ۱۳۵۹

کاخ ستم

امشب دل من ز آتش غم میسوزد
از جور و ستم به صد الم میسوزد
هرگز مبر از یاد که از دور زمان
روزیست که این کاخ ستم میسوزد

کابل – ۹ دلو ۱۳۵۹

مرگ امل

در موسم گل مهر دلارامم کو؟
در ساحل دل همدم آلامم کو ؟
گر مرگ امل، حاصل عمرم گردد
در گور الم طالع آرامم کو؟

کابل– ۱۷ دلو ۱۳۵۹

زخم یأس

تصویر خاطرات مرا غصه نقش بست ،
بر صفحهٔ سیاه و ملال آور زمان .
صیاد دهر زخم زد از یأس روح من،
تا پر گشود مرغ نفس سوی این جهان.

کابل – ۲۸ دلو ۱۳۵۹

درگاه سپیدی

زمین آبستن گلبانگ رویشهاست.
تن مرطوب نوزاد بهاران را،
عروس باد،
در گرمابهٔ خرشید
بیصبرانه میشوید.

و ابر کهنه پیر آسمان
میلاد آن را
جشن میگیرد .
به روی دامن گردون
ز اوج گرمی فریاد
اشک شوق میریزد .

شراب زندگی
آوند سبز نو نهال باغ را
آگنده میسازد .
و گردنبند عاج گل
گلوی شاخه های تازه را
پیرایه میبندد .

پرستو ،
از درون شهر پر نور سحرگاهان
پیام فتح درگاه سپیدی را
به گوش بیمناک موسم غربت
فرا خواند .

و مرغ عشق
در لای درخت مهر
طرح لانه میریزد .

به هر سو
جلگه های خشکانده را
زلال چشمهٔ رنگین آمیزش
نوید تازه‌گی بخشد.
و بذر آرزو
در زهدان تیرهٔ غم
نطفه میبندد.

و سال نو
پرند چامه را
در پیکر گلبیز فروردین
به رسم هدیه میپیچد.
به مرز دوستی
از عطر ناب کوچهٔ زرین تهنیت
دماغ بی نشاط دردمندان
تازه میگردد.

مزار شریف ــ ۲۷ حوت ۱۳۶۰

نور عشق

دوش در دیر مغان جز سخن عشق نبود
هر طرف خیره شدم بر دل من شوق فزود

باری از بادهٔ عشقت به دلم شور فگن
تا روم من به سراغت همه فارغ ز وجود

بودن ونبودن

از صفحهٔ دل کینه زدودن بهتر
در گوش زمان عشق سرودن بهتر
گر بگذردم عمر بدین رسوایی
زین بودن من، هیچ نبودن بهتر

مزارشریف ــ۲۴ سرطان ۱۳۶۱

سکوت

زمین سبز پیوندان
اسیر دانه های خشم و آژنگ است.
و ابر دشمنی
تفتیده خاک قلبها را
درد میبارد.

سرود آرزو
خشکیده بر لب
زندهگانی را .

شراب بزمها
از ساغر رگهای
انسانست .
کلید مهر
در جیب سیاه ظلم
پنهانست .

گران قفلی
سکوت
آویخته
بر معبد لبها .
واندهناک
سیل یأس
در جوی زمان جاریست .

مزارشریف ـ ۲۵ سرطان ۱۳۶۱

گرد الم

آیینهٔ دل گرد الم بگرفته
آهنگ خوشی شیوهٔ غم بگرفته
چندیست که مرغ آرزو خاموش است
گویا ز جهان راه عدم بگرفته

مزار شریف ـ۲۶ جدی ۱۳۶۱

باران وحشت

درون درهٔ پر وهم خاموشی
فروباریده
ابر بیکسی
باران وحشت را .
وسیل یأس
سوی شهر خوشبختی
شتابانست .

مزار شریف ــ ۳۰ دلو ۱۳۶۱

شکوه اختر

نه به دل قرار و تابی، نه به دیده رنگ خوابی
نه مرا رفیق و یاری به جز از دو سه کتابی

اگرم بسوخت جانم، غم خفته در نهانم
به خدا که کس ندانم که زند به شعله آبی

در باغ سبز عشرت به رخم نهان ز حسرت
نبود کلید الفت که رسد به قفل بابی

ره بی نشان هستی، همه اش بلند و پستی
به کجا توان مستی بودم ز اضطرابی

هله ای شکوه اختر همه راز مهر در بر
رسد آن دمی که دیگر تو سراغ من نیایی

مزارشریف ــ۴ جوزا ۱۳۶۲

عنکبوت اندوه

اندوه
چو عنکبوت
در گرد من تنیده
همه تار درد را.

من
مانده همچو مور
تهیدست در میان،
در کام نیستی .

ای کاش!
بگسلد
(کسی)
این رشته های مرگ
تا وارهد
وجود من
از دام نیستی .

مزارشریف – ۱۷ سرطان ۱۳۶۲

اشک

باز ازین غمکده آوای عدم میخیزد
از دل ساز جفا نغمهٔ غم میخیزد
ناله از سینهٔ پردرد و الم میخیزد
هرکجا پای نهی گرد ستم میخیزد

هر چه پیداست به گیتی همه از حکمت تست
این همه نقش جهانست به بود تو شهود

تا به گوشم خبر وصل تو آمد ز نهفت
از دلم عقدهٔ غمها همه‌گی یافت گشود

جز تو کس را نشناسم که من از روز ازل
مستم از بیخودی و دورم ازین گفت و شنود

موج دریای کرمهای تو پاکم بنمود
نور عشقت ز دلم تیره‌گی یأس زدود

مزار شریف ــ ۵ سنبله ۱۳۵۵

چرخ ازین بازی، سر فتنه‌وغوغا دارد
سفله هر جا که بود جور به دانا دارد

آه و دردا که گل شاخ طرب پرپر شد
نخل امید ز سرمای فسون بی بر شد
باد اندوه به گلزار روانها در شد
چشم مرغ دل ازین جور نمایان تر شد
تا به کی این همه‌بیداد بر این خاک بود
از سرظلم، فغان رفته به افلاک بود ؟

این زمان جهل بود در همه جا پیشقدم
علم را کس‌نخرد در بدل نیم درم
جاهل نخبه بود در بر ارباب نعم
عالمی هست اگر، خوار ببایست و دژم
وای ازین بیبصری، وای ازین بیخبری
سنگ هم ناله کند ازین همه بیدادگری

آنکه در سر نبود هیچ ، بود در کاری
نیست بر اهل هنر، کار، به‌جز غمخواری

یک طرف هست شب و روز به ماتم داری
یک طرف خفته در آغوش بت دلداری
آن یکی دیده به خوناب جگر رنگ شده
وین یکی مست می و بانگ نی و چنگ شده

تا نمایند خود آراسته در اوج کمال
هر نفس مجمعی سازند و بگویند مقال
ژاژ خایی بکنند آخر ژاژ ست ملال
با همه پوچی الفاظ نمایند خیال
که همه اهل نظر در پی ایشان بروند
بهر این کور دلان از سر ایمان بروند

گر کسی کار کند با همه اندیشهٔ پاک
تا کند بر اثر جهد گلستان این خاک
بهر پاداش به خاکش بنهند اندهناک
وانگهی دست ببندند وکنند سینه‌ش چاک
نی گذارند بدو عزت و نی حرمت و نام
از رخش آب بریزند و دهندش دشنام

ای دریغا که شد این مرز، کنام دگران
بخت برگشت زما، رفت به دام دگران
کرده این چرخ می زور به جام دگران
صبح ما تیره‌تر از ظلمت شام دگران
محشری هست به پا بر کف این خاک سیه
وای ازین روز که مردم همه گی گشت تبه

مهتران را همه بیچاره و مضطر بینم
زار و در مانده و افتاده وابتر بینم
کهتران را همه بنشسته به منبر بینم
رهزن و حیله‌گر و جابر و خود سر بینم
در چنین وضع کجا طاقت گفتار بود
شکوه گر هست کجا زهرهٔ اظهار بود

ازمظالم همه‌جا نوحه‌و بانگ است وخروش
هردم از مرگ عزیزی خبری هست به گوش
شد متاع همه‌گان از پی روزی به فروش
ای بسا کس که ازین رنج والم رفته زهوش

چند سوزد تن این خسته دلان شعله جور
بود که آیا فلک بس کند این شیوه دور

هرکه برگ سفری ساخت در این جا ننشست
زان که پیکان عدو هم دل و هم جان بخست
گرچه صد جای وجود از غم ایام شکست
لیک ازین مرز، کنون رخت سفر باید بست
تا مگر زخم دل ما به دوایی برسد
این تن خسته و افسرده به جایی برسد

هر طرف در نگری در تب و تابند همه
از تف گرم ستم سینه کبابند همه
گردن از بار جفا، خم چو ربابند همه
در چنین دوزخی در رنج و عذابند همه
یارب این آتش سوزنده به پایان برسان
زخم کاریست به جان، مرهم این جان برسان

موج ازین غصه همه کون و مکان میگیرد
شاهد شوق به رخ، دست زنان میگیرد

با همه محنت و غم، پیر وجوان میگرید
من چه گویم که ازین درد جهان میگرید

بس کنم ناله که جان از برتن بیرون شد
چشمها کور شد از اشک وجهان جیحون شد

مزا رشریف ــ۲۳ جدی ۱۳۶۲

بیابان طلب

گر به جان ذوق فنا نیست تپیدن نتوان
راه پر پیچ و خم وهم بریدن نتوان

من که از پای فتادم به بیابان طلب
از پی قافلهٔ عمر دویدن نتوان

تا گرفتار شدم در قفس تنگ ملال
به سر کوی تو از وجد پریدن نتوان

پیش هر بلهوسی با همه دلتنگیها
همچو گل پیرهن شوق دریدن نتوان

آرزو را که پس پردهٔ دل پنهانست
بیتو دیدن نتوان با تو ندیدن نتوان

هر نفس عمر نهد بار دم رفته به دوش
این همه تا به دم مرگ کشیدن نتوان

بس که گسترده به هرگام، فسون دام فسوس
بیخطر تا به در دوست رسیدن نتوان

گرچه چون اشک فگندند مرا موج ز چشم
لیک بر روی کس از شرم دویدن نتوان

مزار شریف — ۳۰ جدی ۱۳۶۲

کتا ب زنده گی

میا ن شهر شب
در کوی تنهایی
درون کلبهء تا ریک خا موشم
چرا غ خا طرات لحظه ها ی رفته را
در دست میگیرم ،
ومیجویم کتا ب زنده گی را در زوا یا ی سیا ه مرگ .

کا بل ــ ۲۲ حمل ۱۳۶۳

جایگاه رستگی

زمین بر یاد فصل شاد گلها سرد و خاموشست
به گورستان غم در خواب سبز لحظه های رفته
مدهوشست
به دست آسمان کهنه پیر دی کفن پوشست
نگاه گنگ و مبهوت گیاهان مانده بر تند یس
نابودی
و در ذهن نهال تازه سوگ زنده‌گی جاریست .

و اما راز رویش را درخت‌گشن بیخ خفته در ژرفای
هستی خوب میداند
که باد هرزه پوی شهر یخبندان تنش را بارها
پیچیده بر شلاق مرگ‌آور
وگرمیین جامهٔ سبزینه اش را در لجنزار مهیب
یأس افگنده
واین نامردمی درخلوت‌پندار گرمش ره نبگشادست .

به این باور که روزی کاروان تابناک زنده گانی
میرسد از راه
و ره آورد پر ارج دیار با شکوه آرزوها سکه های
نور خواهد بود
همانا این درخت سالخورده روی فرش بیشه های
روشن فردا
هماره کوله‌بار درد را تا جایگاه رسته گی بر
دوش میگیرد .

کابل ـ ۱۱ جدی ۱۳۶۳

کیستم من ؟

من کیم؟ در قعر دریای جنون تنها غریقی
در پناه ناامیدی خفته بی لطف شفیقی

همچو کاهی زیر سقف منزل نمناک ماتم
پای تا سر سوخته تا در گرفت از غم حریقی

هراس تلخ

به روی بستر تبدار دریاها
نماز مرگ خود را با هراس تلخ میخوانند
تمام ماهیان کوچه های خشک نابودی
و در چشمان کور کهنه پیر ابرها نبود نم اشکی
به سوگ راهیان مرز خاموشی .

کابل ـ ۶ حوت ۱۳۶۴

گلهای صلح

نهال باور انسان
به باغ سبز جهان
به روی گسترهٔ مهر خیز خاک امید
همیشه
میوهٔ شیرین زنده‌گانی را
به فصل رویش گلهای صلح
میجوید،
فراز شاخهٔ خوشرنگ و پرشکوه زمان.

کابل ـ۱۴ ثور ۱۳۶۵

جاده های خستهٔ تکرار

و دست شعر
در پهنای هستی
رشته های مرگ را
از پایهای واژه های خفته
در زندان خاموشی
رها سازد.

به روشن بامگاه کشور اشراق .

ولی در شامگاه تیرهٔ اندیشه های هرزهٔ آفاق
فراز شهر پر نور سخن
رگبار گفتن
میشود جاری
به سوی جاده های خستهٔ تکرار در تکرار .

و آن‌گه لحظه های سبز سبز سبز
شوند آبستن از یک چرخش مردود .
و فردا بر در لبها
شکست کاخ بیفردای حرف یاوه‌گان
افسانه خواهدگشت.
ازین باور
تمام ژاژ خایان پلید شهر
صلیب نیستی را
بر گلوی سرد دیوان سیاه خویش
آویزند .

کابل ــ اول جوزا ۱۳۶۵

شعر روحی است که می آید، اما از کجا، نمیدانیم.
با اشارهٔ ما لب نخواهد گشاد، و به زبان ما نیز
سخن نخواهد گفت، او بردهٔ ما نیست، خداوند ماست.
(ا . س . برادلی)

آیه های نور

(۱)
کجایی ای خدای شعر،
کجایی ای پرستشگاه شهر بیدلان را برترین معبود،
کجایی ای فرازین بارگاه بیکسی را شاهد مقصود؟

(۲)

من اینک از حصار واژه های درد وخاموشی
ترا فریاد میدارم.
من اینک از دیار ناشناس لحظه های گنگ
ترا سوی جهان خویش میخوانم.

(۳)

تویی پروردگار عرش ناپیدای جان من،
تویی روح و روان من .

(۴)

کجایی ای شبستان وجود خسته ام را آیه های نور،
کجایی ای ز پیشم رفته دور دور؟
به اوج نا کجای مهر راهم ده،
به روی بالهای با شکوه هدهد امید جاهم ده!

کابل — ۲۸ سنبله ۱۳۶۶

بلوغ آشتی

زمین خشک انده را به آب آرزو تر کن
به گوش گلبن هستی سرود عشق را سر کن

بیفگن بذر شادی را به « هیچستان خاموشی »
گل باغ جدایی را به دست وصل پرپر کن

چکاوکهای عشرت را بخوان در فصل یکرنگی
برای مرغ جان از نو گل امید بستر کن

به دست مهر روشن کن چراغ شهر دلها را
تمام جاده های شوق را پوشیده از زر کن

نشینی تا فراز تختگاه آشناییها
ز بالین عزای بیکسی یک لحظه سر بر کن

نهی تا پای همت را به اوج عرش بهروزی
به فرق زندگی از گوهر مقصود افسر کن

اگر خورشید ایمان بر سپهر قلبها تابد
بلوغ آشتی را در سپنج خاک باور کن

کابل – ۶ عقرب ۱۳۶۶

پروازگاه

مرغابیان شط بلورین زندگی
بر آبهای سرخ شهادت شناورند،
در شامگاه جنگ.
هان ای سوار خسته وتنهای شهر نور
آن سوی مرز مرگ
در آسمانِ روشن و آبی آرزو
پروازگاه هست ؟!

کابل — ۱۵ عقرب ۱۳۶۶

برگشت باد

شمال سرخ شمال
به آشیانهٔ مرغان مرز آزادی
هوای حیله دمید.
درخت و بته و گل
در بهار شادیها

هر طرف مبهوت و حیران مانده روح بی نشاطی
سنگ حسرت بر سرش چرخیده جان بی رفیقی

طایر بی آشیانی بهر نوش جرعه آبی
رفته در دام مصیبت ، تا کند فکر دقیقی

چون غریبی با لباس پاره در گرمای سوزان
تشنه لب در دشت خشکی بر لب چاه عمیقی

با سنان نامرادی کشتهٔ دست فریبی
زیر دندان حوادث لاشهٔ نرم و رقیقی

کیستم من؟ موج سیلی خورده از گرداب هستی
در تلاش کامرانی بارها از هر طریقی

خلم ـ ۸ حوت ۱۳۵۵

به میهمانی پاییز غصه ها رفتند.

میان جنگل شب
پرنده‌گان
همه
از شاخه های سبز حیات
به نوک نیزهٔ باد،
یکی، دو و سه و چهار و صد و هزار
هزار نه، که هزاران هزار،
در پندار،
به روی خاک غم آلود مرگ
افتادند.

پرنده‌گان رها مانده
از اسارت باد،
به بال غربت تلخ
به سوی وادی خاموش درد ها
رفتند.

و باد ،
انگل نا باوری و عصیان را
فرو فگند ،
به روی درخت و بته و گل .

تمام هستی گل، میزبان عصیان شد.
درخت و بتهٔ عصیان پرست
بی پروا
خموش و ساده گشادند
برگ خواهش را
به روی آفت بیگانه ،
در غیابت نور.

پرندگان سفر کرده
در نهایت شب ،
گروه گروه به جنگل فرو نشستند باز ،
به بامداد غرور.

درخت و بته و گلها
رها شدند ،
همه ،
ز نیش انگل خصم ،
به نیمروز طلایی فصل پیروزی .

و باد ،
خسته و درمانده از هیاهوی شب
به جایگاه نخستین
بر

پشاور– ۱۹

«اگر نه روی دل اندر برابرت دارم
من این نماز حساب نماز نشمارم»
(مولوی)

در آن سوی زمان

بهای عشق را
در فصل بندگی
به نیایش نشسته ام،
در تنگه نیاز،

با کوزه های سرشار از خالی نماز،

در پنج راه تنگ و غبارینهٔ زمان
از آب لحظه های پریشان نهر روز
لبریز میشوند
همه
کوزه های سرد،
با دست ابتذال دعاهای بی نشان.

در فصل خشک شوق
مرغ عطش فرو ننشیند به بال نور
هرگز
به آب نهر هوس خیز و پر غرور،
از شامگاه یأس
تا
بامگاه ترس.

از چار سوی زندگی آواز میدهم
سقای عشق را.

تا آب چشمه های خروشان مهر را
از جویبار سبز نفسهای بیقرار
جاری کند
به مزرع سوزان قلب من ،
آن سوی پنج راه.

پشاور– ۲۴ حوت ۱۳۶۸

آینهٔ مستوی

به کدامین آینه بنگرم ،
که مرا چون من بنماید ؟!
این آیینه ها
همه
مقعر اند و محدب .
این آینهٔ دلها
مرا چون من ننمایند .

پشاور – ۲ حمل ۱۳۶۹

زنده‌گی برفرا ز مرگ

چکاوکهای فریاد نهال تازه در سوگ غیاب نور
میان جنگل انبوه تن خواهی
به سوی آسمان پنبه پوش‌گوشهای خاموشی خواه
درخت کهنه پیر خفته در پهنای حیلت بال بگشایند.

صدای مرغکان داد
در زنجیرهٔ بیداد تنهایی
شود جاگیر
چنان زندانی آزاده
در زنجیر
به فرمان درخت پیر پیر پیر
که روی فرش مرگ نو نهالی میگشاید بستر سبزبقای خویش .

پشاور–۶ حمل ۱۳۶۹

هدیه

نهال مهر بار خنده را بردند از گلباغ لبهایم
ز راه کوچهٔ تاریک و تنگ رنگ
به دستان سیاه جنگ .

و جایش دانهٔ غم را به روی کومه های درد افشاندند

گرداب زندگی

رفتی دگر به لوح دلم آرزو نماند
در باغ خاطرم ز وفا رنگ و بو نماند

با تیغ غم که دست جفایت دلم شگافت
از تار مهر، فرصت وصل و رفو نماند

کنار جویبار اشک .

به فصل تلخ تنهایی
همانا دانه غم میگشاید برگ هستی را فراز ساقه های ننگ
چنان رنگین نهال بیشه های هرزهٔ نیرنگ .

به این باور که روزی، خوان این خودکامه گان.
خودستا را هدیه یی باشد
زبار آن درختی کز پی شادی بیفشاندند تخمش را
به روی خاک خشک درد
تمام ریشه های این نبات تازه را در بستر دلها
به آب پر صفای جویبار سبز رگهای تن لب تشنه‌گان
شاداب خواهم کرد .

پشاور ــ ۲۵ حمل ۱۳۶۹

شب و آیینه ومن

به که گویم که چها میبینم
من در آیینهء تاریک زمان

من
در آیینه
که گرد غم دنیا با اوست

من
در آیینه
که درد همه دلها با اوست
چهرهٔ خستهٔ تنهایی خود را دیدم.

اشک آیینه
فرو ریخت
به رخساره شب
و شب
آهسته
به لبهای سکوت
تلخی خون دل آیینه را مزمزه کرد
وفقط من
تنها
گریهٔ آیینه را پاییدم

بغض آیینه
ز بیداد سیاهی
ترکید

و تمامیت شب
پر شد
از دهشت و درد
و من از خلوت اندوه
خموش
درز برداشتن آیینه را گرییدم .

به که گویم که چها میبینم
من در آیینهٔ تاریک زمان

پشاور – ۲۳ حمل ۱۳۶۹

بیگانه پرور

و کوکو[1] در بهار سبز
پر و بال تجاوز را به سوی آشیان مرغک آزاد باغ زنده‌گی بگشاد
و تخم یأس را بر جای تخم آرزو در لانهٔ پر نور
و پاک باوری بنهاد

۱ــ کوکو پرنده‌یی است که در آشیانه دیگر پرنده گان تخم میگذارد.

BARGASHT-I-BAD

(Return of the Wind)

A Collection of Poems

Mirwais Mauj

Writers Union of Free Afghanistan

Series No. 51

1990

و لیکن ساده دل
آن مرغک آزاد
به جای جوجه اش ، بیگانه را با شیرهٔ پر نوش هستی آشنایی داد
ـ همان نوزاد کوکو را ـ
که دادش تخم او را با سر منقار سرخ نیستی برباد
فراز شاخهٔ بیداد.

پشاور ـ ۲۵ حمل ۱۳۶۹

از هر طریق در طلبت پا گذاشتم
لیکن دگر توان به رهٔ جستجو نماند

چندی به چشم مهر نظر بر تو داشتم
اکنون خیال نقش رخت رو به رو نماند

تا موج شد اسیر به گرداب زنده گی
جز رنج و درد، تاب دگر گفتگو نماند

مزار شریف ــ ۲۳ ۱۰ اسد ۱۳۵۶

"آزادی" ، در " بی آرزویی" است !
(شمس تبریزی)

نغمهٔ سوزناک

شیشهٔ دل میزنم بر سنگ غم
تا شراب آرزو ریزد به خاک
بال مرغ نفس گمره بشکنم
تا سراید نغمه های سوزناک

خلم – ۵ دلو ۱۳۵۶

ساغر هستی

مرا به خلوت بزم طرب نیاز بود
حضور شوق دل من به تار ساز بود

برای جلوت رویش درین محیط فراق
در سرای دو چشمم همیشه باز بود

در این دفتر



برگشتۂ باد

میرویس موج

برگشت یاد

میرویس موج

برگشت باد

دفتر شعر



رئیس وفا : پروفیسرعبدالرسول امین

* برگشت باد .
* میرویس موج .
* نشر کردهٔ اتحادیه نویسنده‌گان افغانستان‌آزاد .
* یک هزار نسخه .
* شماره (۵۱) .
* عقرب ۱۳۶۹ هجری خورشیدی .
* تاپ پرنترز ، پشاور .

پیشکش به محمد عمر فرزاد
دوستارجمند من
وپاکباز راستین

